

شورزدگان

سرشناسه: وهمی رویا

عنوان و نام پدید آورنده: شورزدگان/ رویا وهمی

مشخصات نشر: تهران فیروزان، 1390

رده بندی گنگره: ۱۳۷۸ ش ۹ PIR ۸۲۹۸/۰۸

رده بندی دیویی: ۸۱۴۳/۶۳

شماره شناسه کتابخانه ملی: ۱۵۱۷۲۳۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۶۱۶-۲-۴ ISBN:978-600-90616-2-4***

شورزدگان

رویا وهمی



انتشارات فیروزان



انتشارات فیروزان

شورزدگان

رویاهمی

ناشر: نشر فیروزان

چاپ اول: 1390

صفحه آرایی: علی طاهری ش. (خدمات نشر افرا)

afratype@gmail.com

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه


قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۰۶۱۶-۲-۴

تلفکس: ۲۲۷۴۵۶۷۰

royavahmi@yahoo.com

فصل اول



پشت سلسله کوههای آلام دشتی هموار زمین گسترده است. چشمه‌های زیر زمینی ای که در دل نهفته دارد حاصلخیزی آنرا تامین مینماید. اما طراوت خود را همراه با شب‌نمهای صبحگاهی مدیون تبخیر روزانه ی رود همجوار خود است. او این را میداند و همراه اهالی دشت سپاسگزار است.

۲

مردم این سرزمین از بازماندگان قوم "سیکان" هستند. آنها قبل از مهاجرت در سواحل جنوب غربی "سربیل" زندگی میکرده اند. مردمانی با پوست سبزه که با مهاجرت قومی دیگر، افرادی روشنتر نیز در میانشان ظاهر گشت. وقوع سیلابهای متعدد سرانجام مقاومت ساکنین سربیل را در هم شکست و آنان را به مهاجرت اجباری وا داشت. برخی از آنان به قسمت آسیای میانه رهسپار شدند، تعداد کمی شامل جوانان و افراد جسور راه دشوار گذر از کوههای یخی آلام را برگزیدند، تا با سنگر گرفتن در پشت آن، برای همیشه از امواج سرکش دریا در امان بمانند.

گردنه‌های کوهستانی صعب العبور تر از آنچه که میپنداشتند بود. عده ای از آنان بر اثر سرما زدگی در میانه راه باز ماندند. عده ای دیگر در پرتگاههای خطرناک سقوط و جان خود را از دست دادند. سرانجام پس از مدت‌ها سرگردانی، عاقبت روح طبیعت به مانند روح انسان، تناقض خود را آشکار ساخت. پشت کوهها و از بالای صخره ای بلند دشتی هموار نمایان گشت.

۳

شروع زندگی جدید با فراهم ساختن ملزومات اولیه، مشکل مینمود. لیکن بواسطه ی نیروی جوانی، تازه مهاجران بتدریج از پس مشکلات بر آمده و راه را برای نسل بعد هموار ساختند. محصور شدن دشت در میان کوههای سر به فلک کشیده و گذرگاههای مخوف، هیچ گونه راه ارتباطی با مردم مناطق دیگر باقی نگذاشته بود. بواقع نه دیگر مردم این سرزمین نیاز به مهاجرت در خود میدیدند و نه مردمانی جسور مانند اینان سالیان سال یافت شد.

۴

به دلیل وسعت زمینهای زیر کشت و نیاز کار بر روی آن، زایمانهای متعدد زنان، همواره موجی از خوشحالی به همراه میآورد. وسعت دشت به نسبت اهالی آن بزرگ جلوه مینماید، نسل اول مهاجران صرفاً به کشت و دامپروری مشغول بودند. طی سالیان و با افزایش جمعیت، سطح زندگی این گروه کوچک مهاجر، گسترش یافت. به رهبران، لقب "بگ" اطلاق شد و خانواده ی آنان جزو برجستگان اجتماع شناخته شدند. بگ ها در حل مشکلات مردم، خود را موظف میدانند. علاوه بر بگ ها کاهنان نیز در تصمیم گیری و هدایت مردم نقش اساسی ایفا مینمایند. پرستش خدایان متعدد جزو مقدسات مردم سرزمین "گیپور" است.

۵

در اطراف تنگه ی “گیپور” جنگلی از کاجهای متحد ایستاده است. داد و ستد اهالی روستا در جوار این جنگل صورت میگیرد. روبروی جنگل جایگاهی سایباندار ساخته شده است. در این جایگاه، اصناف مختلف در کنار یکدیگر بساط خود را روی زمین پهن میکنند و به داد و ستد مشغول میشوند.

بازار فروش و مبادله محصولات زراعی، دامی و منسوجات از اوایل بهار تا اواسط پاییز، آخر هر هفته در سایباندار دایر است. فروش سبزیجات و طیور خانگی به عهده زنان است. آنها با فروش آن، مایحتاج مورد نیاز خود را از قبیل مواد لبنی، دبیت و چیزهایی از این قبیل تهیه میکنند.



پس از مرگ بچه دومش، ماسمن هر چه کرد دیگر بچه دار نشد. او بدلیل دست تنهایی مجبور به رعایت کردن برنامه ای منظم بود تا بتواند همراه شوی و تک فرزندش از عهده کارها برآید. مانند همه ی اهالی دهکده او برای انجام هر کاری عادت به خواندن دعا دارد. برای شستن رخت و لباس، کار در مزرعه دعا میخواند تا دعا برای گوش دادن به نصایح دیگران، تحمل بیشتر و احساساتی از این قبیل. این رسم بعد از آنکه نوعی بیماری مرموز در میان مردم شایع شد رایج گشت. جنون ساکن یکی از رایجترین بیماریهای سالها پیش بود بطوریکه هرساله تعداد زیادی جوان از این بیماری میمردند. فردیکه بدان مبتلا میشد ابتدا در گوشه ای کز میکرد و به یک جا خیره میماند، حتی از خوردن غذا نیز امتناع میکرد. بتدریج با تحلیل رفتن بدنش دیگر قدرت انجام هیچ کاری از او بر نمی آمد بطوریکه برای اطرافیان دیگر زنده یا مرده بودنش فرقی نداشت. به نظر برخی تدریجی کشتن خود بود و به نظر برخی دیگر نوعی اعتصاب. اعتصاب به سرنوشتی که انسان را از زندگی حیوانیش جدا

کرد اعتراض به آنهایی که با ارمغان آوردن نفس آرزو، آینده را با نفس کار امید دادند.

اقوام بیمار وقتی دست از علاجش میشستند او را به جنگل میبردند و در آنجا رها میکردند. بیشتر مواقع بیمار طعمه حیوانات میشد اما مواردی دیده شده بود که بیمار سالم شده و مانند حیوانی مطیع دوباره به ده برگشته بود. با مشاهده ی سلامت و برگشت آنها، تصمیم گرفتند بیمارشان را در همان مراحل اولیه بیماری یعنی قبل از آنکه ماهیچه هایش ذوب شود در جنگل رها سازند تا احتمال طعمه شدنش تقلیل یابد. این راه درمان بود لیکن بعدها برای پیشگیری از بروز این بیماری به تجربیاتی نائل آمدند. برای این منظور آنها سنتی به نام "دعا خوانی" ابداع کردند و دعاهایی به مردم آموزش دادند. دو نوع دعا به آنان ارائه دادند تا با خواندن آن به پیشگیری چنین بیماری ای بپردازند. دعای اصلی دعای صبر بود، به محض آنکه احساس نومیدی در جوان برانگیخته میشد فوراً میبایست از جا برمیخاست و به خواندن آن میپرداخت. دیگری دعای روز بود که پس از بیدار شدن از خواب صبحگاهی، برای تک تک فعالیتهایی که در آن روز باید انجام میداد، خوانده میشد. بدین طریق کارهایی که به عهده اش بود در ذهنش اهمیت بیشتری می یافت. بطوریکه احتمال سرباز زدن و یا فراموش کردن آن کاهش مییافت. کلمه ی جادویی "شولم" را سه بار پشت سر هم زمانی به زبان می آوردند که حوصله ی پا شدن و انجام فعالیتی را در خود

نمی دیدند. آنها پی برده بودند در ذهن بدنهای خسته نه تنها نومیدی راه پیدا نمیکنند بلکه نفس امید در ذهن نمود بیشتری می یابد. پس از آن با مشاهده کاهش آمار این بیماری در جوانان، خواندن دعا برای تقویت انگیزه ی زنده ماندن، پیشگیری از یاس، از زیر کار در نرفتن و زندگی کردن به شیوه انسانی جای خاصی در زندگی آنان پیدا کرد. بعد ها برای سالدارها نیز دعاهایی با صدای بلند ابداع نمودند. معمولاً این دعاها بطور دسته جمعی اجرا میشد و طی آن آدمها با صدایی زمزمه مانند به خواندن مشغول میشدند. آنها اعتقاد داشتند، طنین زمزمه در بدن، موجب جرم زدایی عروق و سایر اندامهای داخلی میشود. بدین ترتیب با ایجاد ارتعاش در داخل بدن توانسته بودند طول عمر خود را افزایش دهند.



ماسمن زنی لاغر اندام است و بدلیل سبکی وزنش تحرکش نسبت به سایر زنان بیشتر و خستگی اش کمتر است. او علاوه بر سبزیجات مزرعه، سبزی کوهی که از دامنه کوهها جمع آوری می کند را نیز با خود به بازار میبرد. آن روز قارچها را در سبدهای حصیری چید، سبزی ها را شست و در دسته های کوچکی دسته بندی کرد و لای متقالهای نمدار پیچاند. با سبزیجات کوهی که شامل تره صحرايي، والک و شنگ بود، نیز همین کار را کرد. بادجانها را با دستمال پاک کرد و در هر خورجین اول آنها را جای داد سپس سبدهای کوچک قارچ و روی آن پارچه های نمدار حاوی سبزی ها را گذاشت. آنگاه با زیلویی در دست همراه قاطرش به سمت بازار روانه شد.

داد و ستد ماسمن بخاطر تمیزی و تنوع محصولات و یا شاید بخاطر گیرایی چهره اش از دیگران رونق بیشتری داشت برای همین حسادت زنان را بر می انگيخت. مردمک درشت و سبز رنگ او

پوست سبزه اش را جلا میداد لیکن تیرگی موهای اطراف صورت او تیره چشمش را براقتر میکرد. سایر زنان تازه در حال آماده کردن وسایل خود در منزل بودند که او به بازار رسید.



در بازار تره بار، ماسمن همیشه بساط خود را نه در اول جایگاه بلکه با کمی فاصله پهن میکرد. میدانست مشتریها از اولین بساط کمتر خرید میکنند برای همین فروشنده مجبور است بها را کمتر از دیگران اعلام کند. ندیده سلطان که به تازگی از زایمان چهارمش فارغ شده بود، با بچه ای که به پشت خود بسته بود هن هن کنان به بازار رسید.

- صبح به شام.

- صبح به شام، چقد راه طولانی آمد.

- یا خودت فربه شدی یا بچه.

- بگو ماشاء الله.

- اگه بچه فربه شده، هزار ماشاء الله ولی خودت که ماشاء الله

نداره.

- نه پس نی قلیونی مئه تو خوبه.

ندیده سلطان دیگر جواب ماسمن را نشنید زیرا مبهوت دست

پسر بگ طاهر شد که طاقه پارچه ای را روی دست میچرخاند. به تازگی با پرورش کرمی، پارچه‌های نازکی تولید کرده بودند به نام وال. او تابحال آنها را ندیده بود برای همین یکی بدو کردن با ماسمن را فراموش کرد و داد زد:

- پسر بگ طاهر بیا ببینم، این چیه با خودت میچرخانی.

- به شرطی میام که با اون دستات بهش دست نزن.

- دست نزنم؟ پس چه جوری بفهمم چی دارم میخرم. کجا داری

میری. بیا بابا دست نمیزنم. چه دلریا ست، این چیه؟

- ااا گفتم دست نزن کثیف میشه.

- انگار نوبرش رو آورده.

- خریدار نیستی.

- حالا قهر نکن، چند بهاست؟

- ۱۳ اکبری.

- به حق چیزهای نشنیده، سیزده اکبری برای اینکه از نان

لاقاش نازکتره، مگه خل شدی پسر جان.

پسر کل طاهر خنده‌اش گرفت ولی برویش نیاورد، چپ چپ

نگاهش کرد و از آنجا دور شد.

زنها به کسب و کار مشغول شدند و تا فرصتی پیش می‌آمد،

آنانکه بساطشان نزدیک بود، دور هم جمع میشدند و به صحبت‌های

دنباله دار مشغول میشدند. وقتی گرما گرم صحبت بودند از آمدن

مشتری بطرف بساطشان دلخور میشدند.

ندیده سلطان یواشی در گوش بغل دستی اش گفت:

انگار مهره ی مار داره زنه.

- کی؟

- ماسمن دیگه! هر کی میاد طرفش ازش خرید نکرده نمیره، از حالا برو تو نخش خودت میبینی. سپس بطرف سفره اش رفت تا مشتری را راه بیندازد.
امروز او نیز مانند ماسمن فروش خوبی داشت.

۹

وقتی ندیده سلطان وارد کلبه شد شویش زودتر از او در کلبه را گشوده بود.

- عصر به شام، خسته نباشی.

- مگه میشه خسته نباشم، یک هفته جون میکنیم تا یه شندر

غاز گیرمون بیاد.

- حالا چکار کردی، که انقدر قر میزنی.

- شندرغازه که گیرم اومد، اون دختره دماغ سر بالا برام شانس

آورد.

- کی؟

- ماسمن دیگه! پیش اون نشسته بودم. نمیدونی دوباره چقدر

فوران فضل میکرد.

- خب.

- همیشه یه جوری حرف میزنه که انگار از همه بیشتر میدونه

منم بموقع خیطش میکردم.

- خب.

- تو هم که همش خب خب میکنی، چرا باهات حرف میزنم، معلوم نیست!

ندیده امروز بدلیل فروش خوبی که داشت هیجان زده بود. ولی کسی نبود با او حرف بزند و انرژی حاصل از هیجانش را با تکان آرواره‌اش آزاد کند. برای همین احساس افسردگی کرد. دلش میخواست مهمانهایشان زودتر میآمدند تا او گوش شنوایی پیدا میکرد و از حالت بی صبری در میامد. برای آنکه کمتر بدقلقی کند سقزی به دهان انداخت و شروع به جویدن کرد.

- چرا انقد گریه میکنه؟

- نمیدونم، خوب بود، قبل از راه افتادن دواش رو دادم.

- پس چرا نیومدن؟


- الانا باید پیداشون بشه.

- غلیون رو چاق کردی؟

- بذار اول یه قاقوش براش درست کنم.

ندیده سلطان بطرف بچه رفت، سنگ نظر قربانی را روی قنداقش ندید. دمق شد و فوراً رفت و سنگ را آورد و به قنداق بچه سنجاق کرد. خیالش راحت شد، رفت تا وسایل پذیرایی از مهمانها را آماده کند. همیشه هنگام آمدن مهمان، از میان کاسه بشقابهای گلی اش یکی را انتخاب میکرد و کنار میگذاشت تا کمی پس از ورود مهمان آنرا به زمین

بزند و بشکند. او اینکار را بدور از چشم مهمان انجام میداد ولی نه آنقدر دور که مهمان صدایش را نشنود.



بچه ندیده پس از قدری بیتابی با اثر دارو بخواب رفت. دقایق اول خواب، نفس کشیدنش توام با آرامش بود ولی پس از حل قاقوش در معده، شیرینی آن بدن تب کرده‌اش را گرمتر کرد. با فرمانی از مغز، آب سلولهای سرتاسر بدنش به سمت معده‌اش کشیده شد تا با مخلوط شدن با آن از غلظت شیرینی کاسته و احساس تشنگی‌اش کمتر شود. برای همین بدن تب کرده‌اش گرمتر شد. دارو خواب او را عمیق کرده بود و رواندازهای سنگین قدرت حرکت را از او گرفته بود. وگرنه اگر وضعیت بدنش را تغییر میداد و از حالت طاقباز به یک طرف بدنش میچرخید، گرمایی که ما بین بدن و تشک خوابش حبس شده بود با جریان هوا به چرخش در می‌آمد و از گرمای تنش می‌کاست.

برای باقی ماندن در این جهان، فقط به خنکی نیاز داشت.



با وجودیکه مردم روستا برای خاکسپاری بچه چند ماهه رسم نداشتند مراسمی بگیرند ولی این با مراسم بزرگسالان چیزی کم نداشت. ندیده سلطان خاک بر سر ریزان، چنان گریه و زاری راه انداخته بود که دل همه در حال کباب شدن بود. در لابلای هق هق گریه اش گفته‌هایی بگوش میرسید که موجب شدت و حدت طنین گریه اش میشد. حرفهایی که کنجکاو دیگران را بر می‌انگیخت. کنجکاو توام با دل سوختگی برای مادری داغ دیده، تجمع اهالی را بیشتر و بیشتر کرد.

شیون و فغان ندیده زمانی به اوج میرسید که فریاد میزد “بچه‌ام رو شناخت، اون بچه ام رو شناخت.”

۱۲

تنها خبر از دست رفتن بچه، گوش اهالی را نخراشیده بود بلکه از همه مهمتر سرو صدایی بود که ندیده سلطان در مورد چشم خوردن بچه برآه انداخته بود. او سخن ماسمن که در بازار گفته بود "بچه فربه شده" را با آب و تاب برای همه تعریف میکرد و چشم خوردن او را به شوری چشمان آن زن نسبت میداد. ندیده به همه توصیه میکرد، "مبادا بچه هاتون رو به اون نشون بدین! میتونه بچه‌های تک مهره ای رو بشناسه". مردم این سرزمین بر این باور بودند اگر چنین بچه‌هایی شناخته شوند بزودی خواهند مرد.

۱۳

در میان اجتماع آنان موارد ماوراء طبیعه همیشه جای خاصی داشت. بد بیماری‌های یکی دو ساله ی اخیر، گرایش آنان را به این گونه مسایل بیشتر کرده بود. نابسامانی کشاورزی تاثیر محسوسی در زندگی افراد بجای گذاشته بود. بطوریکه حس کینه و بغض آنان تقویت شده و آنها زودرنج تر از گذشته در حال گذران روزگار بودند.

۱۴

از آن روز به بعد همه ی اهالی ماسمن را به چشم دیگری
مینگریستند و از هم صحبت شدن با او پرهیز میکردند. او این را
فهمیده بود و از این بابت عصبانی بود. بخصوص از نزدیکانش، آنها
نیز از او دوری میکردند. تنها فکری که به عقلش رسید تا قدری از
سر و صداها بکاهد، این بود که کمتر در دید مردم قرار گیرد.

۱۵

سالها پیش اهالی گیپور در بالای کوه معبدی ستوندار، با حیاطی شیبدار مفروش به سنگهای لاشه ساخته بودند. بعدها در حیاط آن، اقامتگاهی با برجهای مدور برای زندگی خادمان ساخته شد. انتخاب چنین محلی برای ساخت معبد سنگی به دلیل وجود آتشی دائمی به شعاع دو متر بود که از دل کوه به آسمان زبانه کشیده بود. تا قبل از محصور کردن آن هرگاه بر اثر بارندگی آتش خاموش میشد، مردم دهکده دست از هر کاری شسته و بیرون از کلبه هایشان به نیایش مشغول می شدند. آنها خاموش شدن آتش را به علت بروز جنگ ما بین خدایان دوفلوی زیر زمین میدانستند و معتقد بودند چنانچه زمان خاموشی طولانی شود، خدایان دوقلو، زمین را با صداهایی زلزله مانند شکاف میدهند و ما بین خود تقسیم می کنند. اهالی دهکده هنگام خاموشی آتش، به دلیل زیر آوار نماندن، بیرون از کلبه به نیایش خدایان زیر زمین "هادی" و "هادس" مشغول میشدند. وقتی آتش با صاعقه ای روشن میشد آنان با شادمانی به کلبه هایشان بر میگشتند.

پس از ساختن اقامتگاه سنگی برای خادمان، اطراف آتش دائمی را با سنگهای آهکی و ملات ساروج محصور کردند. آسمان از سر فوسی شکلِ حصار پیدا بود.

بعد از کشیدن حصار، خاموش شدن آتش بر اثر بارندگی کمتر اتفاق میافتاد ولی روشن شدنش بطول میانجامید. یکبار پس از خاموش شدن آتش به مدت طولانی، ماموری را برای روشن کردن آن به بالای کوه فرستادند. روشن کردن آتش با انفجار شعله‌های آن همراه بود و فرستاده لابلای شراره‌های آن سوخت بدین ترتیب اختلاف نظر مابین کاهنان بوجود آمد. برخی معتقد بودند کشیدن حصار دور آتش، موجب خشم خدایان زیر زمین شده و قربانی شدن فرستاده را تاوان آن میپنداشتند. از طرفی چون دفعات خاموش شدن آتش کمتر شده بود برخی، قربانی دادن یکی دو نفر در سال را لازمه‌ی حفظ سلامت و حفاظت مردم دانستند. روزی روشن کردن آتش توسط قربانی بطریقی صورت گرفت که او توانست خود را از شر انفجار محفوظ بدارد. آنان قربانی را به دست خود به آتش نینداختند بلکه زنده ماندن او را آشتی خدایان با خود دانستند. از آن پس روشن کردن آتشکده، توسط خادمان، آنهم بطریقی که آخرین قربانی بدانها آموزش داده بود صورت می‌گرفت.

۱۶

صعود برای رسیدن به عبادتگاه از طریق جنگل نیز امکانپذیر بود. این راه دشوار ولی زیبا تر بود. در مسیر آن درختان زرشک، زالزالک گردو و گیلاس همراه با سروهای کوهی دیده میشد. شیب کوه و دشواری مسیر بحدی بود که موجب مرگ بسیاری از افراد سالمند شده بود. ابتدا همگی بر این باور بودند، چه سعادت نصیب آنان شده که در راه عبادت به درگاه خدایان بزرگ نایل آمده اند. لیکن چون هیچگاه جوانی بدین شکل به درگاه خدایان نشناخته بود کاهنان به فکر چاره افتادند. بنابراین ساخت معبد دیگری در ذهن آنها شکل گرفت. انتخاب محل برای ساخت معبد جدید اختلاف نظر کاهنان را برانگیخت. آنها در جلساتی با حضور بگ‌های روستا به بحث و مباحثه میپرداختند:

- توهین به خدایان است توهین به خدایان!

- مگر بیان نمی‌کردید ساخت معبد در بلندا این مزیت را دارد که دیده شدن نمای آن در هر نقطه از روستا تاثیر بسزایی در دور شدن مردم از گناه دارد.

- اکنون نیز بر این اعتقاد هستیم لیک نه در هر مکانی، آری منظور ما بر بلندای کوه مقدس بود. اساسا این موضوع ربطی به ساخت معبد در زمین هموار ندارد. ای کاش ندانستگی زودتر بشکفد.

- آرزوی ما نیز چنین است لیک به اعتقاد ما سر گذر بودن معبد همان تاثیر را دارد. آنگاه اهالی به دلیل سهولت دسترسی به معبد، بیشتر به عبادتگاه میروند و وقت بیشتری صرف نیایش با خدایان خود خواهند کرد.

- این اندیشه که هر کس در سر راه خود به یاد عبادت بیفتد و سری به معبد بزند به هیچ وجه قبول نمی افتد. اساسا ساخت معبد در سطح هموار توهین به مقدسات است.

- کوزه ادراک تنگ تر از تنگناست، قدری تامل لازم باید.

- پناه بر خدایان مخچی و کاوچی باد که شما را هر چه زودتر از گمراهی در آورند. آخر چگونه میتوانید رنج و سختی کشیدن در راه عبادت را نادیده انگارید. مگر نمیبینید این دشواری مسیر و رنج راه است که موجب کاهش سطح خواسته و سم زدایی روح زائر میشود. همان، دلیل بر قبول حاجت شخص نزد خدایان است. آخر شما راه رهایی را در چه میجوید؟ در پی حقیقت، روان نا آرام است، نا آرام شو.

در خلال چنین بحثها و قبل از آنکه کاهنان فرصت یابند به پیشگاه کاهن

بزرگ برای حکم نهایی نایل آیند، اتفاق عجیبی رخ داد و به اختلافات پایان بخشید. در پای کوه مقدس لابلای صخره‌های گوگردی، از درون سه حفره ی نزدیک به یکدیگر، آتش سر به بیرون باز کرد. معبد جدید در نزدیکی این حفره‌ها که کمتر از پنجاه بال از پای کوه فاصله داشت ساخته شد.



سال دوم خشکسالی را پشت سر مینهادند. مردان که در مزرعه ها به کشت و زرع مشغول بودند اکنون بدلیل خشکسالی بیکار در خانه‌ها مشغول حصیربافی بودند. امرار معاش خانواده‌ها دشوار شده بود. پس از مراسم سوگواری، ماسمن ماه‌ها "هفته بازار" را در خانه ماند. با این وجود شایعات در مورد او همچنان داغ بود. پنج شنبه بعد از ظهر، او نگاهی به انبوه سبدها و زیلوهای حصیری که گوشه ای بیرون از کلبه روی هم تلنبار شده بودند، انداخت. با خود فکر کرد؛ "اگه به ندیدنم عادت کنن دیگه هیچوقت اجازه کسب بهم نمیدن"، همچنین فکر کرد، پنهان شدن از انظار یعنی صحه گذاشتن بر شایعات. این افکار به او قوت قلب داد و او را برای رفتن به هفته بازار آماده ساخت. سپیده دم او با سه بار گفتن "شولم" از جا برخاست و بار و بندیل‌ها را به قاطرش بست. سپس افسار قاطر را به دست گرفت و قبل از آنکه اهالی کلبه از خواب بیدار شوند بطرف جمعه بازار روانه شد.

با ظاهر شدن ماسمن در بازار، پیچ پچه‌های زنان شروع شد. همه ترجیح دادند سفره‌ی خود را جای بدتر پهن کنند تا آنکه نزدیک او بنشینند. کبری دیرتر از زنان به جایگاه رسید و تنها جایی که پیدا کرد، کنار ماسمن بود. او با دلخوری زیرانداز را پهن کرد و شروع به چیدن بساطش کرد. اگر میدانست ماسمن امروز راهی بازار میشود حتما زودتر از خواب بیدار می‌شد تا مجبور نشود نزدیک او به کسب بپردازد.

کبری آن روز را با احساس بدی سپری کرد. تمام حواسش به هم ریخته بود. حس لامسه‌اش از کار افتاده بود. بدنبال چیزی می‌گشت که در دستش بود. حس شنوایی‌اش کمتر شده بود. هر چیزی را دوبار می‌پرسید. برای آنکه چشمش به چشم ماسمن نیفتد سوی چشمش هم کم شده بود. هر چه بیشتر به زمان جمع کردن و ترک محل می‌رسید، خوشحالت‌تر میشد. زیرا بیش از این زیر نگاه زنی چشم شور واقع نمیشد. ولی قدری دیر شده بود چون علاوه بر ترسی که بر جان‌اش افتاده بود، تمرکزش را نیز از دست داده بود. اصلا شل شده بود و با هر قدمی که بر میداشت مانند فنر تا می‌خورد و دوباره صاف میشد تا بتواند قدم بعدی را پیش بگذارد. در این حالت مستعد هر بد بیاری‌ای بود، بطوریکه پایش با گذاشتن روی قلوه سنگی پیچ خورد و به زمین افتاد. از درد نمیتوانست از جا بلند شود. همانقدر که زمین در شکسته شدن مچ پایش مقصر بود، سنگینی و زنش نیز. گریه موجب گرمی بدنش شد و دردش کاهش یافت. کاهش درد همراه با فکری نو راضیش کرد. این فکر که با

اتفاق بدتری میتوانست دفع بلا حاصل شود، خوشحالش کرد. از روی زمین بلندش کردند. وزنش بحدی بود که قاطر با آنهمه بار و بندیل، تحمل او را نداشت. ناچار با گرفتن زیر بغلش سلانه سلانه بطرف کلبه اش روانه شدند.



شویش از دریچه، او و چند نفری که به او کمک میکردند را دید
و مضطرب بیرون آمد.

چی شده؟

همراهان چشم خوردن او را توسط ماسمن تعریف کردند. همه
عصبانی بودند، با وجودیکه هوا تاریک شده بود ولی هیچکدام دلشان
نمیآمد به کلبه هایشان بروند. خبر کلبه به کلبه پیچیده بود. ازدحام
بیشتر شد انگار همه اهالی بر درب منزل آنها جمع شده بودند. هر
کدام حرفی میزد و چیزی برای گفتن داشت. مردها در سر بدنبال
چاره ای بودند تا بتوانند زنان و بچه هایشان را از شوری چشم آن
زن در امان بدارند. در این هنگام بگ طاهر با پیغامی دوان دوان سر
رسید:

همگی بعد از شام در عبادتگاه جمع می شویم.

۱۹

در این هیر و بیر سایه ای همانطور که بی صدا جمعیت را نظاره میکرد آرام از آنجا دور شد. از کوی ها به تندی گذشت تا به کلبه ی خود رسید. وارد شد و از شدت ناراحتی جواب زنش را نداد. ماسمن هیچ نگفت و بدور از چشم کسی فقط گریست.

جاسم مثل سنگ نشسته و در اندیشه ی خود غرق بود. ناگاه احساس بیقراری بدو دست داد. برای همین با گفتن شولم از جا برخاست و دوباره از کلبه بیرون رفت. وقتی برگشت شام نخورده به بستر رفت با وجودیکه خسته و گرسنه بود اما احساس نمیکرد. هنوز از ماجرای ندیده سلطان فکرش راحت نشده بود که این اتفاق افتاد. “چشم شور، گریه هاش شورتره؟ بعد از ازدواج، مادرم مرد، بچه مون! چرا نفهمیدم... نمیدونم”.

جاسم با این افکار چشمه‌هایش را بست و آنچنان به خواب پناه برد که وقتی نیمه شب بیدار شد وقایع دنیای بیداری به یادش نیامد. حتی بدلیل خواب خوبی که دیده بود خوشحال بود. یکباره

همه چیز یادش آمد احساس درماندگی بار دیگر بجانش افتاد. آرزو میکرد دنیای خواب و بیداری جایشان عوض می‌شد. زنش را دوست داشت و فکر از دست دادن او غصه دارش میکرد. ناگهان تصمیمی گرفت و از بستر برخاست.



پس از تجمع مردم در عبادتگاه یکی از کاهنان شروع به سخنرانی کرد:

هم اهالی، وقایع ناگوارِ اخیر همه را متوحش ساخته است. مرگ و میرهای زودرس و بیدلیل حاکی از پیام است. اگر دیروز به ناگواریهای زندگی اطراف خود وقعی مینهادیم و با هوشیاری آنها را دنبال میکردیم، امروز دچار این گونه بلاها نمیشدیم. حقیقتاً بدبیاریهایی اخیر، بمثابة ی زنگ خطری بود که ما صدای آنها نشنیدیم و آنها جدی نگرفتیم. اکنون زمان بیدار شدن است. بدانید و آگاه باشید که در پیش آمدن هر واقعه ی ناگوار، همگی ما به نوعی مقصر هستیم. هم مرامان، درست است که امروز آفت از درون چشمان شورِ زنی درآمده است لیکن شوری چشمان این زن را ناشی از گناهان او نمی پنداریم بلکه قبل از آن، این زن بیگناه، قربانی گناهان و سهل انگاریهای تمام مردم سرزمین گیپور شده است. انتخاب چشمان او برای شوری دلیل بر بیگناهی اوست. از

سویی، نمیتوانیم بی اعتنا نظاره گر صدمه جمعیت خود باشیم. بدین لحاظ برای در امان ماندن مردم از گزند وی و همچنین بدر کردن او از مسیر لعن و نفرین مردم با اجازه ی کاهن بزرگ ایشان را به تبعیدگاه "ساله" روانه خواهیم کرد. تا قطعی شدن حکم تبعید، ایشان حق بیرون آمدن از خانه خود را ندارد. با امید آنکه خشم صاحبان قلبهای طلایی، بر ما مباد.

از امروز تا اطلاع ثانوی بعد از ظهر هر مهر روز در همین محل برای نیایش به درگاه خدای باران "نیلو" و نگهبان باران "تیشو" و همچنین هر شهر روز برای نیایش "گونوش" خدا بانوی زمین مراسمی بر پا دارید. از گناهان بکاهید و با یکدیگر مهربانی کنید تا خدایان روی آشتی و خوشی به مردان و زنان گیپور زمین مرحمت فرمایند.

۲۱

فردای آن روز جاسم و ماسمن بر خلاف حکم صادره از کلبه ی خود خارج شدند. دست یکدیگر را گرفته و بطور غریبی گام بر میداشتند. ماسمن لباس نوپی به تن کرده بود. دورچینی بلند به رنگ ارغوانی پوشیده و پیرپشمی یشمی به تن کرده بود. شالی تیره، مانند سایبانی چهره‌اش را میپوشاند.

با دیدن آنها مردم خشم خورده به دنبالشان روانه شدند. هر چه پیش میرفتند جمعیت پشت سرشان بیشتر و بیشتر میشد. قدم هایشان را تندتر کردند و سرانجام دست در دست در حال دویدن به عبادتگاه رسیدند. سریع از پله‌ها بالا رفتند، در این هنگام فریاد جاسم بلند شد "پناه بر کاهن بزرگ". به نظر می آمد همه ی اهالی آنجا جمع شده بودند. بگ‌ها نیز یکی یکی از راه میرسیدند و مردم راه را برای آنان باز میکردند. وقتی دستهای همدیگر را رها کردند سر ماسمن هنوز پایین بود. زنان خشمگین پشت سر مردان از زیر پلک به آندو چشم دوخته بودند. جاسم ادامه داد؛ خوب نگاه کنید،

همگی، دیگر واهمه ای از نگاه کردن نیست چون شوری از چشم این زن شوربخت برای همیشه رخت بر بست. در این هنگام با دست، سر ماسمن را بالا گرفت و شال را کنار زد.

آوایی ناخواسته از گلوی جماعت خارج شد و مانند چوبه‌های خشکی بر سر جایشان تا لحظاتی خشک ایستادند. چشمان ماسمن تخلیه شده بود.

تقاضای جاسم برای به تبعید نفرستادن ماسمن مورد قبول واقع شد. به او اجازه کسب در هفته بازار را فقط در جای خاصی دادند، همچنین کمتر ظاهر شدن او در اجتماع جایز شمرده شد.


۲۲

ماسمن بعد از کوری مدتها یک جا ساکت مینشت. از شدت افسردگی سنگینی بدنش را چند برابر احساس میکرد، برای همین قدرت حرکت از او سلب شده بود. در این حالت، شولم ها نیز برایش کارساز نبودند. میزان غم او از نقطه شکست روحش گذشته بود به همین دلیل روند تسلیم شدنش به آرامی صورت میپذیرفت. بدون آنکه خود بداند ناجی او خورشید بود. او با طلوع و غروبش ناخواسته موجب تحریک و مهار سلسه اعصاب وجودش میشد، امواج درونش را بر هم میزد و او را بتدریج از حالت رکود میرهاند.

هر چه میگذشت قدرت حرکت او بیشتر میشد و در پی آن قدرت تفکر او نیز بکار میافتاد. هر روز بهتر از روز پیش به وضع جدید عادت میکرد. با قدری تفاوت توانسته بود دوباره به انجام کارهای روزانه بپردازد. چشمها، اصلا آن چشمها که آن همه موجب سر خوردگی اش شده بود به چه درد میخورد؟ آبی آسمان، سبزی علفزار همه و همه را بخاطر داشت و برای آنکه از یادش نرود هر روز

آنرا در ذهن به پرده میکشید. پیدا کردن راهها نیز برایش با قدری تامل امکان پذیر شده بود. با این افکار خود را تسکین میداد اما میرسید زمانی که دلش برای لحظه ای دیدن تنگ میشد. آنهم لحظه ای که دلتنگ دیدن چهره پسرش میشد. او در حال رشد بود و میدانست تغییر چهره ی او روزانه است. به غیر از آن در زندگی ساده و تکراری مردم این سرزمین که همه چیز به کندی پیش میرفت، رنگها همان رنگها بودند و راهها همان.

فصل دوم



سه سال سپری شد در این مدت زندگی مردم هر روز بهتر از روز قبل پیش رفت. خشکسالی پایان گرفت، جشنهای فصلی با شادی برگزار شد و نوزادان بسیاری سر به زمین زندگان گذاشتند. از همه مهمتر ماسمن نیز پس از مدتها ناامیدی از آبستن شدن، صاحب پسر دیگری شده بود.

خورشید نیز همچنان با تلاشی بی وقفه در صدد تحریک و مهار سلسله اعصاب آدمی بود تا به حس عشق و نفرت آنان گرمی بخشد، در این میان سهم آنانکه تیره تر بودند بیشتر بود.

۲

بهاری دیگر فرا رسیده بود و مردم در تدارک برگزاری جشن بهار بودند. هوا گرم شده بود و نیاز به پوشاک کمتری داشتند. احساس سبکی به شادی درونی آنان میافزود. روز جشن جنب و جوش خاصی روستا را فرا میگرفت. همه از کوچک و بزرگ مشغول آماده کردن مقدمات جشن میشدند. نانهای زیادی در تنورها پخته میشد و همراه با انجیر و خرما و زیتون و سایر غذاها، روی میزها چیده میشدند. جشن در حاشیه جنگل، در سایباندار برگزار میشد. در این جشن مسابقه‌های گوناگونی ترتیب میدادند. در مسابقه ی دو عقب گرد، دختران و پسران هم توان، نامزد ازدواج با یکدیگر می شدند. بزرگترین و کوچکترین کف پا، بهترین آرایش گیسو، بزرگترین گوش از جمله مسابقاتی بود که در آن شب برگزار میشد و جایزه ای نصیب برنده میکرد.

جشن همواره با مراسم دعا و نیایش افتتاح میشد.

۳

دختران و پسران بگها فقط با یکدیگر ازدواج میکنند لیکن سایر جوانان، زوج مناسب خود را در ماراتون دو عقب گرد میجویند. قانون مسابقه، هم توان بودن جوانان در مسابقه ی دو است. آنها معتقد هستند هر چقدر زوجها هم توان باشند در زندگی مشترک خوشبخت تر خواهند شد. بنابراین دختر و پسرهاییکه تقریباً با تفاوت زمانی کمی، ماراتون دو را رها کنند زوج مناسبی برای یکدیگر در نظر گرفته میشوند. در آنصورت اگر تمایل به ازدواج با یکدیگر نشان بدهند، نه تنها برگزاری مراسم مفتی میشود بلکه کلبه ای نو در اطراف روستا برایشان به نام میزنند. در این مسابقه اگر چند نفر همزمان از دور خارج شوند آنگاه داوران با تناسب قد و قواره ی آنان یارشان را معرفی میکنند.

۴

زهرة و عادل از مدتها قبل زیر چشمی یکدیگر را زیر نظر داشتند. ابتدا هر کدامشان فکر میکردند دیگری عاشق اوست تا وقتیکه زهرة او را در بازار، در حال صحبت کردن با دختری می بیند. اگر تا آن موقع فقط از او خوشش میآمد با دیدن این صحنه انگیزه ای قویتر از خوش آمدن در وجودش بیدار شد. از آن پس او لحظه به لحظه به یاد عادل میفتاد، به همین خاطر دیگر به زبان راندن نام او موجب لرزش دلش می شد.

زهرة از چندین ماه مانده به آغاز بهار تمرین دو عقب گرد را شروع کرده بود. هر روز مسیر کلبه تا مزرعه را بصورت عقب گرد می دوید و یا وقت نهار به همین تمرین می پرداخت. او تصمیم داشت هر طور شده همسر عادل شود.

روز جشن موهای بلند و موجدارش را شانه زد و با مهارت بست و دمش را درون توری انداخت و بند توری را محکم گره زد. کیف بزرگ را آورد و مشغول آرایش صورتش شد. دور چشمانش را با سرمه آنقدر سیاه کرد که مردمک سبز چشمانش مانند چراغی

روشن شد. تضاد روشنی چشم و تیرگی پوستش بر جذابیت او میافزود اما سرمه ی زیاد حالت ترسناکی به چشمانش بخشید. در قوطی کوچکی را باز کرد و انگشت خود را به ماده ی بی رنگ و تند درون آن مالید و بر لبهایش کشید. سپس در کوزه ی باریکی را باز کرد و قدری از مایع قرمز رنگ آنرا درون کاسه ی آبی ریخت. دستمالی را درون کاسه کرد و با آرامی به گونه های صورت و گونه های پا و آرنجش مالید.



جوانان، رو به عقب، در جای خود منظم ایستاده اند. با آوای طبل، ماراتون دو عقب گرد شروع میشود. آنها بدون آنکه به پشت خود نگاه بکنند رو به عقب میدوند. هر چه میگذرد خستگی آنان به هیجان مسابقه میافزاید. طبل و دهل غلغله به پا کرده تعدادی از دور خارج شده اند ولی هنوز تعداد زیادی رقیب در بازی سرنوشت باقی مانده اند.

زهره سر حالتی از بقیه مینماید او نه تنها عادل بلکه رقبا را نیز زیر نظر دارد. گرمای ناشی از دویدن، صورتش را گل انداخته و به زیبایی چهره اش افزوده است. یاقوت نزد مادر زهره ایستاده است، بدون آنکه بداند بزودی چه بهایی در قبال سخنانش می پردازد، زیبایی دختر او را میستاید. در همان ابتدا، عادل جلو می زند، برای همین زهره همچنان که به عقب می دود، مجبور میشود اطراف خود را زیر نظر بگیرد تا مطمئن شود او از دور خارج نشده است. اگر تا لحظاتی قبل به خودش اجازه نمیداد به خستگی فکر بکند اکنون این خستگی است که به او اجازه ی این کار را میدهد. خستگی

توانش را بریده است، گویی به پاهایش وزنه های سنگین بسته اند. همچنانکه با نیروی تحلیل رفته رو به عقب میدود عادل را کنار راه می بیند. درجا میایستد، برای همین تعادلش بهم میخورد و به زمین میافتد. بخاطر تلاشی که بخرج داده است خود را بیش از پیش لایق همسری با وی میداند.

آنان که از دور خارج شده اند در حاشیه جنگل به استراحت و گفتگو مشغول هستند. در این زمان ابرها با تازیانہ ی باد به جلو رانده میشوند. سایه روشنهای آن اضطراب را در دلها چنگ میاندازد تا آنکه صدای نم تم باران در میآید.

- میخوام زیر بارون بدوم.

- خوشالی ها.

- خیلی مزه داره پاشو.

- قبل از آنکه عادل جوابی بدهد از آسمان خنجری نورانی زهره

را مانند چوب به زمین تر میخکوب کرد و پس از آن غرشی در آسمان بلند شد.

۶

به یکباره جشن به عزا تبدیل شد. وقوع این اتفاق در روز جشن خاطر همه اهالی را آزد. مادر دچار بهت شده بود. یک هفته هیچ احساسی نداشت نه میتوانست گریه کند و نه حرفی بزند. وقتی گوله غمش را که در نیمه راه گلپوش، از حرکت باز مانده بود توانست فرو دهد، تازه آن موقع راه گریه باز شد. اطرافیان از آنکه سلامتیش را بدست آورده بود خوشحال شدند. تمام این مدت چنین فکری آزارش میداد، چرا دختر من! دلش میخواست همواره از او صحبت کند. تا زمانیکه خواب به چشمانش راه نمییافت از زهره، علائق و رفتارش سخن میگفت:

- چقد زیبا بود اصلا اون شب یه جور عجیبی زیباتر از همیشه شده بود.
- راس میگی، همون شب خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا بهت نگم.
- پس تو هم فهمیدی؟ یاقوت هم همینو اون شب گفت.
- یاقوت گفت؟ کاش بهم میگفتی تا درجا براش اسفند دود میکردم.

- چی میگی، یعنی اون..
- بهت نگفته بودم؟ یکبار که از دورچین من تعریف کرد، نرسیده به منزل، دورچینم گیر کرد به بوته تمشک و جر خورد.



با همان مکالمه که مادره زهره با جاریش داشت چشم خوردن زهره به یاقوت نسبت داده شد. والدین زهره برای اثبات یاقوت به بد چشمی تلاش زیادی کردند. افرادی که شاهد تعریف وی از زهره در روز جشن بودند را به خانه بگها برای شهادت بردند. علاوه بر آن کسان دیگری هم که از او چشم خورده بودند برای شهادت فراخوانده شدند. بدین ترتیب شوری چشم یاقوت مورد اثبات واقع گردید و تصمیم تبعید وی محرز شد. اما گروهی زمزمه کور کردن او را سر دادند.

زنها بدلیل آنکه در آن اجتماع از مردها ترسوتر بودند، بیشتر از چشم خوردن میترسیدند. از طرفی چون نسبت به مردان احساساتیتز بودند از چشم خوردن وابستگانشان نیز در هراس بودند. بدین خاطر بیش از مردان، زنان خواهان مجازات یاقوت شدند. بهانه آنها برای تحریک مردان خود به هواداری از خواسته شان، گذشت سه سال آسودگی، پس از کوری ماسمن بود. علاوه بر آن در این سالها خدایان نیز روی رحمت به مردم روستا مرحمت فرموده بودند.

بدین ترتیب گروهی از روستاییان حکم تبعید یاقوت را قبول نداشتند و خواهان تخلیه چشمان وی شدند. بگها زیر فشار مردم، خواسته آنان را با کاهنان در میان گذاشتند.



بازار بحث و شور مابین کاهنان داغ بود.
 - از یاد نبرید زبان از چشم مهمتر است.
 - ابتدا برق چشم است که به هدف میساید پس از آن، زبان به سخن در میآید درست به مانند برق آسمان که اندکی بعد، رعد آن گوش را میخراشد.
 - دهان مانند لاکه قوی زبان را در بر گرفته است برای همین زبان به چشم نمیآید. مگر عقل آدم بایست به چشمانش باشد؟ خطا نروید، همواره هر آنچه که زودتر به چشم آید مهمتر نیست.
 - چشم غوطه در آبی شور است لیک زبان شور نیست.
 - هرگز از قدرت کلام غافل نشوید. هشیار باشید، این جاذبه سخن است که لرزه بر اندام میندازد.
 در آخر یکی از کاهنان سالخورده، افسانه "تیراکِن" که با نیروی چشمانش سنگی را جابه جا کرد و جان پسرش را نجات داد را بازگو کرد و از آن نتیجه گرفت آدمیان بدون آنکه سخنی به زبان برانند میتوانند دیگران را چشم بزنند.

پس از برگزاری جلساتی، آنانکه شوری چشم را مقدم بر جاذبه
زبان دانستند اکثریت را بدست آوردند.

۹

قبل از آنکه کاهنان به پیشگاه کاهن بزرگ برای گرفتن تصمیم نهایی شرفیاب شوند، کاهن بزرگ آنان را فرا خواند. در این فراخوان اظهار داشت؛ اخبار ناگوار سرزمینمان بگوش ما رسید. لیک شب گذشته خوابی عجیب به چشمان ما راه یافت. جشنی بر پا بود و همه اهالی در آن شرکت داشتند. ناگهان بادی در نوردید و ابرها را بحرکت وا داشت. گرد و خاک در هوا چرخش یافت و چشمها را سوزاند. سپس سایه ای، خورشید طلایی را پوشاند و آسمان آبی در یک چشم بر هم زدن تیره و تار شد بدان حد تار که دیگر چشم در چشم نمیافتاد.

آگاه باشید که خدایان آسمان شاهدان دائمی زندگانی ما هستند و همواره صلاح و خیر بندگان را خواهانند. آنان چاره دائمی معضل مردم این روستا را در سوزاندن چشمان میدانند. احساس وحشت گاه به گاه، امنیت خاطر را از فرد میرباید بدین خاطر نگاههای خالی، ضامن آسایش دائمی است. باشد که زمین پس آرامش دائمی، شایسته مردم سرزمین گیپور شود. کاهن بزرگ نحوه ی اجرای حکم را به بگها و با مشورت با کاهنان واگذار کرد و خواهان اجرای بی چون و چرای آن شد.



کاهنان مردم را به تجمع دعوت کردند و خواب کاهن بزرگ و تعبیر آنرا برای آنان بازگو نمودند. همچنین اظهار داشتند چشم خوردن و چشم زدن پیشینه ای قدیمی دارد و معضلی ریشه ای است. بیش از نیمی از نسل بشر همواره بر اثر چنین مصیبتی از این جهان رخت بر بسته اند. چه بسا این طاعون چشمی، نسل اقوامی را ریشه کن کرده باشد. از کوری ماسمن نتایج خوبی دستگیرمان شد بدین خاطر، چنین چاره اندیشی نوعی پیشگیری بشمار می آید. همچنین از قول کاهن بزرگ اظهار داشتند، هشیار باشید که واقعی ترین تصمیمات آنهایی هستند که از دل و جان مردم برخاسته باشد. حال که مردم با گوشت و پوست خود شور چشمی را چشیده اند و راه حل آنرا خود، اجرا و هم درخواست نموده اند، خداوندان نیز آنرا قابل قبول دانسته اند. بنابراین چنین راه حلی که حکم پیشگیری دارد میبایست تعمیق یافته و تمام چشمان موجود در این روستا را در بر گیرد. زین پس تمام چشمان شفافی که روستایمان از برق آن تاسی می پذیرد خاموش می شود. از یاد نبرید تمام حواشی و احساسات انسانها مشابه همدیگر است بنابراین چشم زنی خصلتی

همگانی است. آگاه باشید برای ریشه کن کردن این معضل قدیمی چنین دستوری در خواب کاهن بزرگ آمده است.

تا آن روز پیش نیامده بود مردم مخالفتی در برابر حکم کاهن بزرگ ابراز نداشتند. اما وقتی درخواست به آنها ابلاغ شد شگفت زده به فکر فرو رفتند. مردم مقام کاهن بزرگ را در حد فرستاده ی خدایان میدانستند و مخالفت با وی را از گناهان کبیره می‌شماردند. در ابتدا هر یک به نوعی خواب کاهن بزرگ را تعبیر میکردند. بگها با وجود آنکه خود سر در گریبان بودند در نشستهای مردم شرکت میکردند و مزایا و معایب چنین موردی را با آنان تجزیه تحلیل مینمودند. بعضی از مردان بیان میکردند چون زنان بیشتر چشم میخورند و بیشتر چشم میزنند، فقط چشمان آنان تخلیه شود. برای اثبات گفته شان، سخن یکی از بزرگان را نقل میکردند که گفته بود تعداد زنان در بهشت بسیار کمتر از مردان است. برخی دیگر به این موضوع کیلی مینگریستند و معتقد بودند شوری چشمان ریز از شوری چشمان درشت کمتر است برای همین خواهان آن بودند که اندازه چشم آدمها معیار گرفته شود. برای اثبات نظرشان بزرگی چشم ماسمن و یاقوت را مثال میآوردند. در این حیص و بیص بود که خواب کاهن بزرگ به واقعیت پیوست. در یکی از تجمعهای مردم، ناگهان هوا دگرگون شد گرد و خاک به پا شد و خورشید به یکباره سیاه شد. مردم نمیتوانستند چشم از خورشید که در حال لاغر شدن بود بر دارند. سپس متوحش با چشمانی خاک رفته، در تاریکی هر یک بسویی میدویدند که ناگاه زمین لرزه ای رخداد.




پس از سیاه شدن خورشید سوی چشمانشان کم شد. آنها صدای زلزله مانند را آه خدایان از سرپیچی خواسته شان دانستند. زان پس مردم به کاهن بزرگ، بعنوان فرستاده ی خدایان بیش از پیش ایمان آوردند. دیگر جای شکی برای تصمیمی که کاهن بزرگ گرفته بود ندیدند و حکم را بی چون و چرا بجای آوردند. چشمان تمام مردم روستا از جمله بگ‌ها و کاهنان سوزانده شد. در مورد نوزادان تصمیم گرفتند پس از گذشت یکصد و هشتاد روز از عمر شان، چشم هایشان سوزانده شود. این مدت زمان را کافی دانستند تا نوزاد با شکل و رنگ اجسام آشنا شود تا خللی در تفهیم آنها هنگام مکالمه پیش نیاید.

۱۲

چشم سوختگان مانند ماسمن، با وضعیت جدید زود سازگاری پیدا کردند بطوریکه پس از گذشت مدتی احساس نابینایی آزارشان نمیداد. انگار فقط نوع بینایی شان تغییر کرده بود. آنها با سایه روشنها زندگی میکردند و با تجزیه ی عمق آن به دور یا نزدیک بودن مانع پی میبردند. بدینطریق طوری راه میرفتند که گویی نابینا نیستند. رنگها را از طریق احساس سردی و گرمی که به آنها دست میداد، میدیدند. از طرفی با از بین رفتن حس بینایی، سایر حسهای آنان قویتر شده بود. این حالت تاثیر موثری در زندگیشان داشت. بعنوان مثال قویتر شدن حس شنوایی و بویایی شان، آنها را در شکار موفقتر از سابق کرد. حس لامسه ی قویتر، به دقت و تمرکزشان افزود. همه ی این موارد موجب افزایش خلاقیت و پیشرفت زندگیشان شد. رفاه بیشتر در زندگی حتی باعث شد تا گروهی از مردم از نابینا شدنشان خرسند هم باشند.

فصل سوم



بیش از یک قرن بود که سنت نابینایی به زندگی آنان راه یافته بود و بجا آوردن آن از واجبات زندگی شده بود. شهر پر شده بود از نابینایانی که انگار نابینا نبودند. تا زمانیکه کسی از نزدیک آن حفره‌های خالی از نگاه را نمیدید از کور بودن آنها مطمئن نمیشد. برای آنکه کوری خللی در کارهایشان بوجود نیورد از نظم خاصی در زندگیشان پیروی میکردند. برای همین کم پیش می‌آمد دنبال ابزار کار و یا دیگر وسایل بگردند. برای سهولت رفت و آمد، سر تا سر روستا را طناب کشی کرده بودند. چون کوری همگانی بود برای همین شناخت ضعفها و مهارتهایشان در دنیای سایه روشن، سریعتر مشخص و چاره اندیشی شده بود. قوی شدن سایر حس هایشان، جبران ضعف کوریشان را کرده بود. چیز عجیب دیگر صدایشان بود که با قبل فرق کرده بود. صدای آنان بکر بود و گویی از عمق وجودشان در می‌آمد. به نظر می‌آمد در دنیای تاریکی بیش از حرف

زدن به تمرکز فکر، نیاز داشتند. کور کردن کودکان طی مراسمی خاص صورت میگرفت. یک هفته بعد از برگزاری مراسم، خانواده کودک جشنی بر پا میکرد.

نیک کلاه دختر جوانیست که حدود دو سال پیش ازدواج کرده است. این روزها او و شویش برای برگزاری مراسم نابینایی کودکان، خود را آماده میکنند. اما خسرو ته دلش راضی به اینکار نیست.

۲

خسرو دلتنگ همان شش ماهی است که بینا بود. گویی خاطره دنیای رنگی دست از سرش بر نداشته است. شدت درد سوزاندن چشم بحدیست که غالباً خاطره چندانى از گذشته به یاد نوزاد نمی ماند. شوکیست که همه ی خاطرات ذخیره شده در مغز، انگار یکباره پاک می شود. پس از آن معمولاً اجسام پر نوری مانند ماه، خورشید، آب و آتش، بطور محو در حافظه باقی میماند. ولی پنداری سهم خسرو بیش از اینها بود، او اوایل بهار بدنیا آمده بود و در فصل گلها دو ماهه بود. در این سن مادرش او را به کولش میبست، به مزرعه میبرد و به جمع آوری سبزیجات مشغول میشد. بین راه گلبرگهای طلایی آفتابگردان چشمش را میزد اما رنگ بنفش شکوفه های درخت آلوچه برایش مرموز مینمود.

آنها بارها در مورد سنت چشم سوزی با یکدیگر صحبت کرده اند. خسرو مخالف کور کردن پسرشان است. اما نیک کلاه از سرپیچی

خواسته خدایان میترسد. برای همین مدتیست که بدور از چشم دیگران، در کلبه شان به بحث میپردازند.

- صد دفه گفتم بچه ای که چشماشو میسوزونن دیگه اون بچه ی شاد نیست. با چشماش روحش هم سوخته میشه.

- مام چشم سوخته ایم دیگه، حالا روحمون چه اشکالی داره؟

- شاید جور دیگه ای بودیم، نمیدونم. ولی اینو به چشمای خودم دیدم، هر بچه ایکه چشم سوخته میشه یه شبه روحیه اش عوض میشه. دیگه سروصدایی از کلبه بچه دارها نمیاد.

- چی میگی تا مدتی از صدای گریه، هیشکی دوست نداره به کلبه شون بره.

- اون اولشه بعد که آروم گرفت چی، تو این صداهای خنده رو

دوباره میشنوی؟

- مگه خنده خوبه که میخوای صداشو بشنوی؟

- چی میگی، اگه بخندم خوشحال میشی یا گریه کنم.

- نمیدونم.

- معلومه که باید ندونی، خودمم نمیدونم.

- فرقی میکنه؟

- ببین داره آب از چشاش میاد شاید صورتش به این آب نیاز

داره چرا باید از بین ببریم؟

- این آب نیست، اشک شوری چشاست که باید از بین بره.

- شاید همونم لازمه.

- اگه لزومش حیاتی بود که دیگه چنین سنتی ابداع نمیشد.

- شاید یه عقل رمیده ای این سنت رو گذاشته.

- زبونت رو گاز بگیر. چند سال پس از کور کردن اولین زن، دومی

رو، اسمش چی بود؟ کورش کردند. بعدشم اگه مردم نمیخواستند
میتونستن فراریش بدن. تو خودت یه تنه میخوای فرار کنی.
- باشه فرار نمیکنیم میمونیم تا این بچه هم مته ما و هم اهالیها
نه بخنده و نه گریه کنه.
- حیوونام نه میخندنو نه گریه میکنن.
- مارو با اونا یکی میکنی؟ نه بگو یکی میدونی.
- آخه گریه و خنده به چه درد میخوره که میخوای بخاطرش
سنت شکنی کنی.

۳

- میتونیم بریم تو جنگل پنهون بشیم وقتی با هم باشیم نیازی به این کلبه و آدما نداریم.
- قهر خدایان رو چه کنیم، از دست مردم فرار کنیم از دست خدایان که نمیتونیم خودمون رو پنهون کنیم.
- خیلی از خواسته خدایان تغییر کرده پدرم میگفت قدیما خدایان برای روشن شدن دوباره ی آتش مقدس، قربانی میطلبیدند ولی حالا دیگه چنین خواسته ای ندارن.
- آخه از کجا بدونیم خواسته خدایان فرق کرده مگه قراره از این به بعد بجای کاهن بزرگ اول بیان به تو بگن چی تغییر کنه یا نکنه؟
- بسه دیگه الان جای مزاح نیست، بیشتر از چند روز نمونده.
- کاری از دست ما بر نمیاد.
- آه نیک کلاه، اگه بدونی چقدر ناراحتم، بزودی صدای خندش برای همیشه خاموش میشه. بعد از اونم با یه بچه بد عنق طرفی.
- دلَم نمیاد بچم رو با دست خودم مریض کنم.
- عوضش بچه ها قوی بار میان.

- بچه ساکت قوی میشه ولی شادی رو حس میکنه؟ بیا، بیا دست بز ببین چقدر لیزه بنظرم زیبا ترین چیز توی صورت آدما همین چشاست. چرا باید این زیبایی از بین بره؟
- به نظر تو زیبا میان، به نظر خلیا این چشا که ازش صدایی در نمیاد زشتند.
- اینطور فکر میکنی؟
- مادرم میگه میگفتن آدما با چشم بیجا قیافه شون ترسناک بوده. میگن چشما اولش قشنگ بودن ولی هر چی به سن آدما اضافه میشد چشا باعث زشتیشون میشد.
- اینا رو برای دلخوشی درآوردن.
- بخاطر کج و کوله شدن پلکو، چشمو ورقلمبیدگی، چشم ریز قشنگتر از درشتش بوده.
- باز از خودت حرف در آوردی.
- همه میدونن، یکی از دلایل چشم سوزی، کوچیک شدن چشما بوده تا زیبا تر بشیم.
- چی میگگی! با این چشا روح طبیعت رنگی رو میگیری و به شادی روح اضافه میکنی. هیشکی نمیتونه منکر این بشه.
- باز همون حرفا رو تکرار میکنی آخه شادی میخوایم چکار.
- اینو نگو مگه ما حیوونیم که شادی نخوایم. ما زبون حرف زدن داریم برای همین خنده و شادی مال ماست.
- منکه نمیفهمم این حرفا چیه، از خر شیطون دست بالا بیا

پایین کاری نکن پشیمون بشیم.

- از دیدن زیبایی محروم بشه؟

- زیبایی به چه دردش میخوره مرد، اصلا هر چه کمتر "زیبایی"
بینیم کمتر به جون هم میفتیم تا چیزای زیبا رو از چنگ همدیگه
در بیاریم. از کجا میدونی شاید جنگای قدیمی بخاطر دیدن و
خواستن زیبایی ها بوده.

- نمیدونم، نمیتونم تصمیم بگیرم، تو بگو چکار کنم.

- مته بقیه آدما، مراسم رو انجام میدیم.

- مته کدوم آدما، ما که آدم نیستیم.



یک شب مانده به مراسم، آندو تصمیم خود را گرفتند. نیک کلاه با وجودیکه مایل به فرار نبود ولی علاقه‌اش به شوی خود بیش از آن بود که او را تنها بگذارد. در تیرگی شب مثل دو سایه ی نا متعارف بطرف جنگل روانه شدند، رفتند و رفتند تا در عمق آن ناپدید گشتند.



هر چه به مراسم چشم سوزان نزدیک میشد، اضطراب مادر نیکلاه افزون می گشت. او به تنهایی وسایل چشم سوزی که شامل تشک، بالش و پارچه ای تیره رنگ بود را به معبد برد. خادم، پارچه ی تیره را روی تاپلی باریک که عمل چشم روی آن انجام میگرفت، انداخت، تشک و بالش را روی آن گذاشت. سپس درب صندوق نقره ای را گشود و از درون آن میله ای دو شاخه بطول چهل سانت که از جنس برنج بود، در آورد. دستمالی به آن کشید و آنرا به قلاب روی دیوار آویزان کرد. روی سه پایه ای بلند، مشعلی قرار داشت، آنرا نزدیک تابل کشاند و روشن کرد. این مشعل مخصوص داغ کردن ابزار دو شاخه بود. در این فصل از سال، مراسم ساعت شش شب با دعای مخصوص عمل چشم شروع میشد، هنوز دو ساعت و نیم وقت باقی مانده بود.

خانواده ی آندو با لباسهای نو وارد معبد شدند، از آنکه آنها هنوز نیامده بودند تعجب کردند. مردم نیز بتدریج به معبد آمدند و نیمکت ها را پر کردند. پس از گذشت نیم ساعت مادر مضطرب شد

و بخاطر بی ملاحظگی، آنان را در دل سرزنش کرد. وقتی نگرانی سرایت پیدا کرد، چند نفر را بدنبالشان روانه کردند. در این هنگام بگ ها، حکیمها و سپس کاهنان وارد شدند و در جایگاه مخصوص قرار گرفتند. از همه ای که براه افتاده بود همه متوجه اتفاق غیر معمول شدند لیکن کاری جز انتظار نمیتوانستند انجام دهند. پس از گذشت مدتی فرستادگان برگشتند و خبر دادند آنها نه در کلبه شان بودند و نه در راه دیده شده اند. چون احتمال حمله حیوانات وحشی را محتمل دانستند، یک گروه مسیر جنگل به معبد را برای گشتن انتخاب کرد و گروه دوم، گشتن دیگر مسیر منتهی به معبد را بعهدہ گرفت. وقتی از پیدا شدنشان نومید شدند گروهی را مامور گشتن دقیق کلبه شان کردند. با تفتیش خانه، احتمال فرار آنان قطعی شد. تا بحال چنین اتفاقی نیفتاده بود برای همین باور آن در ابتدا مشکل مینمود. ریخت و پاش عجولانه ای فضای خانه را پر کرده بود. لباس مخصوص بچه که برای مراسم تهیه شده بود دست نخورده پیچیده در بقچه ای زیر سایر وسایل پیدا شد. تاسها و کوزه های حاوی گوشت های نمک زده و خوراکی های پرورده، از زیر زمین بیرون کشیده و مواد درون آنها خالی و نیمه شده بودند. با یافتن سایر نشانه ها حدس آنها یقین پیدا کرد.

مردم از خشم خدایان به وحشت افتاده بودند و به نیایش دسته جمعی پرداختند. وحشت مردم بحدی بود که دیگر نیازی نبود تا منتظر دستور کاهنان شوند بلکه خود برای یافتن آنها به تکاپو

افتادند. مردان دستجات مختلفی تشکیل داده و در تعقیب آنان به مکانهای دور و نزدیک رهسپار شدند. علا و حشمت گریز آنها به جنگل را حدس زدند. برای همین هر کدام در دو گروه مجزا، از دو راه متفاوت راهی جنگل شدند.

فصل چهارم



بالا رفتن از کوههای جنگلی با وجود بچه و حمل آذوغه بکندی صورت میگرفت. خسرو با کاردی در دست، برگهای درختان را میبرید و راه را باز میکرد. تقریباً یک شبانه روز به پیاده روی ادامه دادند و فقط برای شیر دادن بچه چند بار از راه رفتن باز ماندند. پس از مدتی نیکلاه از خستگی توان راه رفتن را از دست داد. برای همین برای خوابیدن محلی را انتخاب کردند. او بچه را از کولش پایین آورد و بیدرنگ به خواب رفت، از شدت سرما به هم چسبیده بودند. در این هنگام با سرفه ی بچه بیدار شدند، نمیتوانستند حدس بزنند چه مدت به خواب رفته اند. نیک کلاه برای درست کردن آتش اصرار کرد ولی خسرو رای او را زد. لیکن پس آنکه سرفه های کودک شدت گرفت بالاخره تصمیم به افروختن آتش گرفت. پیش خود فکر کرد یا بوی دود یا پژواک صدا، هر کدام نشانه ای برای رد یابیست. گذشته از آن گرما موجب تجدید قوایشان میشود.

گذراندن یک شبانه روز در جنگل، هنوز زمانی نبود که خسرو به فکر آینده و صحت تصمیمی که گرفته بود، بیفتد. او فقط از شدت عصبانیت مردم و کاهنان مطمئن بود و از آنکه به کجا راه پیدا خواهند کرد چیزی نمیدانست.

۲

علا با گروهش به عمق جنگل زده بود همان مسیری که خسرو و زنش طی میکردند. آنها انگار با بو کردن میدیدند، خیلی مصمم از لابلاي برگها رد میشدند و سربالاييها را در مينوردیدند. در اين هنگام بوی دود به مشام علا خورد.

- دود، ميبینی؟

- آره، دور نیست.

- صبر کن، حدود سی پا فاصله داریم.

- درسته، شاید کمتر ولی نه بیشتر.

با یافتن ردشان، آنها به قدمهایشان افزودند، علا لاغرتر و چابکتر از همراهش بود برای همین از او فاصله گرفت. خسرو هنوز روی زمین درازکشیده بود. در این حین متوجه صدای دو ریتمی منظمی شد که حرکت فردی دو پا را میرساند. دانست فرصتی برای جمع آوری نیست، به زنش گفت "بدو".

نیک کلاه بچه را بغل زد و دوید، علا به آنها رسید و قبل از آنکه از پشت سر فرصت حمله یابد خسرو برگشت و با او گلاویز شد. نیک کلاه لحظه ای ایستاد و سپس متوحش به دویدن ادامه داد. هر دو به زمین افتادند و هر یک سعی داشت زودتر از دیگری ضربه ای بزند. خسرو هیکل دارتر از علا بود، وقتی روی او قرار گرفت فشار و زنش موجب کاهش زور علا شد و توانست ضربه ای بزند. بدون آنکه فرصت وحشت کردن پیدا کند بسرعت به دنبال زنش دوید. همانطور که میدویدند صدای نازکی بگوششان خورد.

- این طرف، از این طرف

خسرو خنجر بدست دور خود چرخید و زنش را به ادامه دویدن تشویق کرد. ولی شنیدن صدای پسر بچه به نیک کلاه احساس امنیت داد. ناخودآگاه ایستاد و سپس هر دو بطرف صدا راهشان را کج کردند. پسر بچه به هر طرف میدوید، آنها نیز پشت سرش میدویدند، گویی با حس شنوایی شان می دیدند. از گذرگاه باریکی عبور کردند و از صخره‌ایی پایین آمدند، ناگهان پسر بچه با کنار زدن شاخ و برگها خود را بزحمت بدرون غاری کشاند و از آنان خواست همان کار را بکنند. درون غار همچنان به راه رفتن ادامه دادند منتهی قدمهایشان کندتر شده بود چون تا بحال نه تنها سیاهی ای بدان عمق به چشمشان نخورده بود بلکه صداها نیز این چنین بم نبود. نیک کلاه با وجودیکه لباسهای شویش خونی بود بچه را به او

داد. نه نای حرف زدن داشتند و نه به غیر از اعتماد به پسر بچه راه دیگری. پس از ساعت ها راه رفتن عمق سیاهی کمتر شد، هر چقدر به جلو میرفتند از تعداد خفاشهای آویزان خفته، کاسته می شد. از روشنایی از دور سو سو میزد فهمیدند که به انتهای غار نزدیک میشوند. در این هنگام خسرو از پسر پرسید تو کی هستی؟

- من تنهام.

لحن حرف زدن بچه، خسرو را به فکر وا داشت، نکنه فرستاده خدایان باشد برای همین بآرامی پرسید: از کجا آمده اید؟

- از همونجا شماها آمدین. من میشناسم، همه رو. میدونم چه فرار میکنید. کمک میکنم شما را.

- شما را چه کسی فرستاده است.

- مادر و پدر. خوشوقتی آوردین به من خوردین. گروهی از دیگر راه میرسیدن بهتون.

در این حین بچه بیدار شد و به گریه افتاد. نیک کلاه او را از خسرو گرفت تا شیر بدهد. پسر بچه با دیدن بچه گفت:

- این چشای سیاه چرا سوخته شود باید؟

- چی گفتی؟ سیاه؟ فکر میکنی چشمش سیاهه؟

- فکر نمیکنم، میبینم، ولی تو کوری، پس میدونی از کجا، چشمی غیر از سیاه هم هست؟

- میبینی؟ یا صاحب قلبهای طلایی با چی میبینی؟
- با چشمم.
- با همون چشاییکه جاش تو صورت ما خالیه؟
- با همونا، تو چی؟ چه جوری باخبری از چشای رنگی؟
- باز مته تو هست؟ چند نفرین؟
- جواب بده.
- از قصه‌ها، قصه‌هاییکه برامون میگفتن نکنه این قصه‌ها رو امثال تو در آورده. رنگ چشاشو نمیتونستم حدس بزنم ولی میدونم بیشتر شبیه نیکلاست.
- من که چشم دارم نمیدونم شبیه کدومه، چه برسه به تو که بی چشمی؟
- فکر نکن چشم داری از ما بهتر میبینی. درسته که چشما زیبان ولی برای داشتن این زیبایی یه چیزایی فداش شدند.
- چی می گی؟
- چشم زیبای جلوی رشد سایر حساتو گرفته مگه نمیبینی؟
- میبینم خوب میبینم، این شما یید که نمیبینید.
- باشه، باشه، اصلا ما برای این فرار کردیم که پسر هم مته تو چشاشو از دست نده مته تو باشه. ببینم، جان من، تو که چشم بینا داری اینجا چه میکنی؟
- پسر بچه گفت اسمش تنها است و با برادرش دو قلو است. مادر و

پدرش پس از تولدشان، یک قل که او باشد را از دیگران پنهان میکنند و تا مدتها او را در این غار بدور از چشم سایرین بزرگ میکنند. بعد از آنکه کمی بزرگ میشود آنها رازشان را با او در میان میگذارند و او را آماده بردن به نزد خودشان میکنند. وقتی او را به روستا بردند نه پسر توانست خودش را با زندگی آنان وفق بدهد و نه آنها توانستند با او کنار بیایند. پدر و مادرش از آنکه دیگران از وجودش با خبر شوند وحشت داشتند. روزی از ترس آنکه مبادا رازشان لو برود، میخواستند زبانش را ببرند تا کسی صدایش را نشنود. از آن به بعد کمتر به روستا و خانه‌اش میرفت و بیشتر در اطراف جنگل از بالای درختان، مردم روستا را تماشا میکرد. این کار او خالی از خطر نبود، چندین بار داشت شکار آدمها میشد.

- اون روشنایی که به چشم میخوره کجاست.

- ته غار یه گذرگاه شیبداره، جرئت ندارم بیشتر از این برم جلو، تابحال.

- حالا چی با ما میایی؟

- مرا ببرید با خودتان، از تنهایی خسته‌ام، چشم‌ام رو دوست

دارم.

هر چقدر نور بیشتری به چشمانشان میخورد امید بیشتری در دل‌هایشان زنده میشد. بطوریکه وقتی به انتهای غار رسیدند ترس از

اسیر شدن، جای خود را به احساس رهایی داد. از دور سایه هر سه روی صخره‌ای در دهانه غار دیده میشد که به دور دست چشم دوخته بودند.
